

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۳

آفرین بررسی : ۸۷/۰۲

تاریخ تمریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع : پرسش و پاسخ درس دوم تاریخ و شناخت ادیان

می‌خواستم تذکرِ مختصری خدمتِ تان عرض کنم و آن این است که، دیشب و امشب قرار بود که من در شیراز و تبریز باشم و چون بعد آن مسافرت‌ام بهم خورد موسسهٔ ارشاد به من پیشنهاد کرد که چون درس‌هایی که در این دو جلسهٔ اخیر داده‌ام و هم چنین کنفرانس‌هایی که در دانشگاه‌ها داده‌ام، در اذهان سوالات و ابهام‌ها و گاه انتقادهایی به وجود آورده و چون هیچ وقت، نه در ارشاد و نه در دانشگاه‌ها، فرصت نبوده که مطرح بشود (در ارشاد به خاطر اینکه این دو جلسهٔ اول، آغازِ درس بود، و به توضیحاتِ خیلی بیشتری احتیاج داشت و درس خود به خود بیش از حدِ لازم و معمول طول کشید، و امکانِ ادامهٔ جلسه بعد از سه ساعت نبود؛ و در دانشگاه‌ها هم غالباً جلسات طولانی شد، و جمعیت هم زیاد بود، و طرحِ سوالات مشکل بود)، به پاسخ‌گویی بپردازم. این است که من این جلسه را و فردا صبح را تا ظهر در خدمتِ شما هستم تا به همهٔ کسانی - خانم‌ها و آقایان - که دربارهٔ درس‌هایی که در این دو جلسهٔ اخیر داده‌ام و همچنین دربارهٔ کنفرانس‌های دانشگاهی من یا کنفرانس‌هایی که در سالِ گذشته در همین ارشاد داده‌ام، برایشان سوالاتی مطرح شده یا در کتاب‌هایی که نوشته‌ام در بعضی از مسائل ابهام یا اشکال یا انتقاد دارند، این فرصت را بدهیم برای اینکه با هم بنشینیم و مسائل و اشکالات را طرح بکنیم و به هر حال اگر حق با من باشد، فرصت داشته باشم تا توضیحِ بیشتر بدهم، توضیحاتی که شاید در یک کنفرانس یا در یک کتاب نمی‌شود دربارهٔ همهٔ مسائل به اندازهٔ کافی داد و اگر هم اشتباه کرده باشم باز روشن بشوم و این اشتباه را دیگر دو مرتبه تکرار نکنم.

در همهٔ جامعه‌هایی که علم در آنجا مطرح است - برخلافِ جامعه‌های ما که مسألهٔ علم مطرح نیست، فقط دیکته¹ مطرح است - تضاد و اختلاف وجود دارد، اما در افکار و عقاید، برخلافِ جامعه‌های منحنی سنتی یا عقب‌مانده که تضاد وجود دارد اما نه در افکار، (بلکه) در اشخاص. در جامعه‌های عقب‌مانده اشخاص با هم اختلاف دارند؛ این از قیافهٔ آن بدش می‌آید، آن با این لَج است، این با آن کینه دارد، او جزءِ آن دسته است، این جزءِ آن باند است، اینها با هم دعوا دارند، توطئه می‌کنند، دشنام می‌دهند، حمله می‌کنند، تهمت می‌زنند، این جور مسائل مطرح است، اما مسائلِ فکری مطرح نیست.

فلان آقا که همیشه از طرفِ فلان عده کوبیده می‌شده، بعد که با آنها آشنا و رفیق می‌شود روبروسی می‌کنند و دست و روی همدیگر را می‌بوسند و بعد از لحاظِ فکری هم با هم یکی می‌شوند! و یا یک نفر از لحاظِ فکری، با چند نفر یا یک نفر دیگر اختلاف دارد ولی چون با هم رفت و آمد دارند و رفیق‌اند، اختلافِ فکری‌شان به کلی مطرح نیست. ملاکُ اشخاص است نه آراء. اما در جامعه‌هایی که فکر مطرح است و فکر مبنا است، خویشاوندی‌ها و دشمنی‌ها، دوری‌ها و نزدیکی‌ها بر اساسِ ایمان و عقیده است، بر اساسِ علم است و بر اساسِ اعتقاد است - چه در محیطِ مذهبی، چه در محیطِ دانشگاهی - در آنجا تضاد هست: تضادِ فکری، تضادِ علمی، چنان که در جامعه خود ما، در قرنِ اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم، که قرنِ تمدنِ اسلامی و شکوفاییِ اندیشه و نبوغ و علم در محیط‌های اسلامی و محضرهای اسلامی است، می‌بینیم که اشخاص هر کدام مکتبِ خاص و نظرِ خاصی دارند و با هم جنگ هم دارند، دعوا دارند، اما جنگِ فکری و دعوای اعتقادی. با هم دوست هم هستند و به هم ارادت هم می‌ورزند و حرمتِ یکدیگر را هم قائل‌اند، ولی از لحاظِ فکری با همدیگر اختلاف دارند و اختلافِ خودشان را هم در محضرهای علمی، جلوی دانشجویان، جلوی دانش‌پژوهان، در محضرهای درسی و تحقیقی اعلام می‌کنند و هیچ وقت به خاطرِ مصلحت یا به خاطرِ رقابت یا به خاطرِ جانب‌داری از این و آن، از لحاظِ علمی یا در مسائلِ اعتقادی، چیزی را فروگذار یا کتمان نمی‌کنند.

در همان قرنِ اول و دوم و سوم می‌بینیم که مثلاً در فقه، مکتبِ بصره با مکتبِ کوفه اختلاف دارد و مکتبِ بصره و کوفه با مکتبِ اندلس اختلاف دارند و هر سه با مکتبِ طوس، ری و نیشابور اختلاف دارند؛ این اختلافات گاه به قدری زیاد است که امروز برای ما خیلی عجیب است که دو عالمِ این قدر از لحاظِ شناختِ اسلام با هم اختلاف داشته باشند. این، اسلام را یک طور می‌فهمد، و آن (دیگری) اسلام را طورِ دیگر و متضاد با آن می‌فهمد، و هر دو عالمِ بزرگِ اسلامی هستند و هر دو هم به یکدیگر احترام می‌گذارند و هر دو هم دائماً علیه مکتبِ فکریِ همدیگر تحقیق و انتقاد و اعتراض می‌کنند. این، علامتِ حیات و زندگی و حرکتِ فکر در یک جامعه است.

در اروپا که بساطِ علم گرم است و خودِ دانشمندان هستند که نظر و تئوری می‌دهند - برخلافِ ما که فقط آن نظرها و تئوری‌ها را ترجمه و تقلید

می‌کنیم - به عنوان شاگرد، وارد درس - مثلاً - آقای گروبیچ که می‌شدیم می‌دیدیم تمام این دو ساعت را در ردِ آقای "لوی استروس" می‌گذراند و او را به شدت می‌کوبد و بعد واردِ کلاسِ او که می‌شدیم، می‌دیدیم که تمام ساعاتِش را علیه نظریاتِ گروبیچ اختصاص می‌دهد و با شدت او را می‌کوبد، و بعد از خودِ گروبیچ راجع به لوی استروس می‌پرسیدیم و از لوی دربارهٔ گروبیچ می‌پرسیدیم، هرکدام شان اعتراف داشتند که دیگری دارای شخصیتِ بزرگِ علمی و فکری است و دیگری جامعه‌شناسِ بزرگی است، اما من از "الف" تا "ی" با او مخالف‌ام. برخلاف، در جامعه‌های عقب‌مانده و منحط گاه می‌بینیم که یک نفر تمامِ زندگی‌اش را در راهِ یک فکر و یک عقیده داده است، و بسیاری از عقایدی را هم که اعلام می‌کند، عقایدی است که فلان گروه یا فلان فرد با آنها موافق است، اما یک جا یک کلمه با سلیقه‌اش موافق نباشد، نه تنها روی همهٔ عقایدِ آدم، بلکه روی ایمانِ آدم، روی شخصیتِ وجودیِ آدم و گذشتهٔ آدم و زندگیِ خصوصیِ آدم خطِ بطلان می‌کشد و دربارهٔ اینکه این آدم اصلاً صمیمی است یا خائن است، یا اصلاً دشمن است یا اصلاً آمده ریشه را بکند، شک می‌کند. بعد که می‌فهمیم، می‌بینیم که اختلافِ سر این است که در کتابی، فلان نویسنده صد هزار صفحه نوشته یا فلان گوینده صد هزار کلمه گفته و بعد در یک جا مثالی زده که ایشان نپسندیده یا اصلاً خوش‌اش نیامده! یا در جایی یک غلطِ چاپی (پیدا) شده یا در جایی یک غلطِ واقعی، مثلاً حرفی را درست نگفته! و (او) این را تحمل نمی‌کند.

این است که به یک اصلِ کلی باید رسید: "علامتِ اینکه جامعه و فردی از لحاظِ فکری پیشرفته و باز است، این است که قدرتِ تحملِ عقیدهٔ مخالف را زیاد دارد"، اما آدمِ منحط، آدمی که قدرتِ تحملِ عقیدهٔ مخالف را ندارد، تا یک جا ببیند که با سلیقه‌اش جور نیست نمی‌گوید که "شاید حق با او باشد، یا شاید یک غلط باشد، ولی هزار جای دیگر را حرفِ درست زده است، باید تحمل‌اش کرد؛ باید رفت روشن‌اش کرد؛ باید رفت گفت که آقا اینجا را اشتباه کردی؛ دیگر دو مرتبه اشتباه نکنید". (نمی‌آید) اصلاح‌اش بکند، (بلکه) تحمل نمی‌کند و بعد می‌خواهد با هر وسیله‌ای که بدست‌اش می‌رسد و حتی می‌تراشد و با دستِ هر کسی که امکان داشته باشد، "طرف" را بکوبد و نه تنها بکوبد، بلکه لجن مال کند. این، از خصوصیاتِ جامعه‌های عقب‌مانده است.

بعضی از روشنفکران به دروغ و به غلط خیال می‌کنند که این، جزء خصوصیاتِ روح مذهبی است، می‌گویند که چون روحِ مذهبی روح‌ای است مبتنی بر یقین و اعتقاد به اینکه آنچه که ما الان به اسم "دین" داریم، از طرفِ خدا آمده و پیغمبر گفته، بنابراین "اینست و جز این نیست"؛ و هر کس که غیر از این حرف بزند، آن حرف کفر است. چون مبنای فکرِ مذهبی این است، آدمِ مذهبی اصولاً حرفِ حساب گوش نمی‌دهد، حرفِ مخالف گوش نمی‌دهد، نظر تازه گوش نمی‌دهد و تحمل نمی‌کند و تا ببیند یک نفر یک حرف برخلافِ عقیده‌اش می‌زند، قبل از اینکه بفهمد فکرش و استدلال‌اش چیست، می‌گوید که این آدم نجس است! در صورتی که درست برعکس، این علامتِ جامعه‌ی منحط است، (علامتِ) آدمِ منحط است، نه آدمِ مذهبی؛ جامعه‌ی منحط، مذهبی هم باشد، این تعصبِ تنگ‌نظرانه منحط را دارد، ضدِ مذهبی هم باشد این تعصبِ تنگ‌نظرانه را دارد. ما الان در محیط‌های علمی، در همین ایران، گرفتارش هستیم. حتی شاید بیش از محیط‌های مذهبی گرفتارش هستیم: (مثلاً) فلان آقا روشنفکر است، ضدِ مذهبی است، به یک مکتبِ "ایسم" معتقد است، (اما) اگر یک نفر تمامِ عقایدی که ابراز می‌کند، موافق با مکتبِ او باشد، ولی مثالی (تازه) زده باشد، یا او شنیده باشد که فعلاً این، عقیده‌ای دارد که آن عقیده تازه است و در قالب‌های فکری او نمی‌گنجد، یا او چون مکتب‌اش، مکتبِ ضدِ مذهبی است، وقتی که می‌شنود که من مثلاً مذهبی هستم، حتی اگر صد تا اصولِ مشترک با منِ مذهبی داشته باشد، می‌خواهد تمامِ عقایدِ مشترکِ مان را نفی کند، و اصولاً مرا به عنوانِ عاملی که می‌خواهد تمامِ آن اصول را از بین ببرد، به تهمت‌های بسیار ضدِ انسانی و ضدِ اخلاقی، می‌کوبد.

من همیشه در کلاس‌ها و کنفرانس‌ها گفته‌ام که، هرگز آدمی آن قدر متعصب و از لحاظِ فکری آن قدر پایین نیستم که (در برابر) کسی که از لحاظِ فکری و از لحاظِ اعتقادی مخالف است، بگویم که همه‌ی حرف‌هایی که من می‌زنم درست است. چنین حرفی را یا باید پیغمبر بزند، یا فقط یکی از آدم‌های معمولی و آدمی که خیلی پایین است، حق دارد بزند! (در حالی که) کسی دیگر (از جمله) ماها که فقط باید با تفکر، تعقل، کتاب خواندن، فهمیدن و فکر کردن چیزی یاد بگیریم و چیزی بفهمیم و چیزی بگویم، همیشه یک ضریبِ خطا در افکار و عقایدِ مان داریم، یک ضریبِ خطا. آن ضریبِ خطا به میزانی است که ما هوش داریم، استعداد داریم، مایه‌ی علمی داریم، کار می‌کنیم و صمیمیت داریم. بنابراین هر کس تا آخرِ عمرش باید اعلام بکند که یک

ضریبِ خطا، یک ضریبِ احتمالِ خطا در افکار و در استنباطاتِ علمی‌اش هست و دارد، و من هم این را صدها مرتبه گفته‌ام. اما آن که ضدِ مذهبی و رقیبِ من است، و به وضعِ اجتماعی و اخلاقیِ من معتقد یا آشناست، فقط چون شنیده که من مذهبی‌ام، مرا نجس می‌داند. این است که من می‌بینم الان در محیط‌های ما، کسانی که مذهبی هستند، به همان اندازه از لحاظِ تعصب، عقیدهٔ مخالف را تحمل نمی‌کنند که آن‌هایی که خودشان را روشنفکر و ضدِ مذهب و آدم‌های منطقی و علمی و حتی دیالکتیسین می‌دانند. آنها بیشتر از ماها احساسِ تعصب می‌کنند و تنگ‌نظری به خرج می‌دهند؛ چنان که من، که وابسته به هر دو محیط هستم و می‌توانم هر دو محیط را با هم مقایسه کنم، در هر دو محیط تجربه کردم: در محیطِ مذهبی، که من کار کرده‌ام و کار می‌کنم، آدم‌های صمیمی‌ای هستند که مذهبی‌اند، و من نظری داده‌ام که با عقیده و سلیقهٔ آنها جور نبوده، و مخالفت کرده‌اند، انتقاد کرده‌اند، ولی تهمت نزده‌اند؛ گفته‌اند که این حرف‌اش غلط است، ولی اتهام نزده‌اند که فلانی رفته مثلاً از کجا پول گرفته که بیاید این حرف را بزند! چنین چیزی نگفته‌اند، یا اگر کسانی هم به عنوانِ فحاشی یا یاوه‌گویی یا تهمت مخالفت کرده‌اند، آدم‌های دستِ دوم و شبه مقدس‌ها بوده‌اند؛ مرجعِ علمیِ روحانی، یک مجتهدِ بزرگ، یک عالمِ واقعیِ اسلامی که کتاب‌های مرا خوانده، نوشته‌هایم را دیده، حرف‌هایم را شنیده و بسیار انتقاد هم داشته است، و بعضی از انتقادات هم به حق بوده، و من هم اعتراف داشتم که انتقادش درست است، اما به هیاوه و بدگویی و فحاشی و تفسیق و تکفیر نپرداخته است؛ در صورتی که برعکس در محیط‌های اجتماعیِ مدرنِ خیلی پیش‌تاز و پیشرو، بوده کسی که تا شنیده که کتابِ من کتابی مذهبی است و راجع به اسلام نوشته‌ام، از روی پشتِ جلد، کتابِ مرا رد کرده! در آن نگاه نکرده، و بعد علیه من کتاب نوشته و هر چه فحش خواسته، داده و بعد گفته اصلاً لازم نیست شما خودِ کتابِ فلانی را بخوانید! من این گونه تعصب را میانِ ضدِ مذهبی‌ها و غیرِ مذهبی‌ها بیشتر دیدم تا مذهبی‌ها.

بنابراین، مسألهٔ تنگ‌نظری و تحمل نکردنِ عقیدهٔ مخالف، خاصیتِ جامعهٔ پایین و خاصیتِ مغزِ تنگ است، نه خاصیتِ مذهب؛ چنان که باز همین مذهب را در قرونِ ۲ - ۳ - ۴ - ۵ می‌بینیم، که امامِ شیعی، امامِ اسلامی - نه یک فردِ مسلمان یا مومن یا مقدس - و پیشوای بزرگ و مرجعِ بزرگِ اسلامی نشسته؛ در کجا؟ در مسجد؛ کدام مسجد؟ مسجدِ قرنِ اول و دوم، که مرکزِ قدرتِ مذهبیِ عالم است، فلان ناتورالیست - دهری یعنی ناتورالیست

(طبیعت پرست) - آمده به خدا بد گفته، مناسب حج را یکی یکی مسخره کرده، به نبوت بد گفته، قیامت را مسخره کرده و به اسلام حمله و انتقاد شدید کرده و امام شیعی و یا امام سنی - مرجع تقلید همه مردم، از لحاظ دینی - با تحمل ای که امروز در قدرت یک عالم بزرگ در دانشگاه‌های مدرن بی مذهب امروز هم نیست، حرفاش را یکی یکی گوش داده است و با یک محبت و بزرگ منشی و بزرگ واری یکی یکی رد کرده، (به طوری) که آن آدم، اگر هم مومن و معتقد به مذهب نشده باشد، معتقد به این شده که او مرد بزرگی است.

"ابوالعلاء" نزد "سید رضی" می‌رود و بحث می‌کند. ابوالعلاء فردی است که می‌داند در قرن و عصر خودش یک نوع نیهیلیسم خاص دارد. او کسی است که می‌گوید که: "مردم دنیا دو جورند: یا عقل دارند و دین ندارند، یا دین دارند و عقل ندارند" و این حرفی که می‌زند، بزرگ‌ترین افتخار برای دین در این دوره است، که در اوج قدرت اسلام و در موقعی که شمشیرهای مومنین و مسلمانان دارد سرنوشت دنیا را تعیین می‌کند - در همان موقع - یک شاعر بی پناه تنهای بی کس و کار، که نه حزب دارد، نه پایگاه دارد، نه قدرت دارد، نه حکومت با او است، نه مذهب با او است، نه مردم با او هستند - چنین آدمی - به مذهب فحش می‌دهد و می‌تواند فحش بدهد و کسی هم به کارش کاری ندارد، آزادی فکری در داخل تا این حد است! و چنین آدمی نزد سید رضی (یکی از بنیان‌گذاران مکتب علمی شیعی که به مکتب ما رسمیت می‌بخشد) می‌رود و با او بحث می‌کند و بعد بیرون می‌آید (اینها، دو تضادند؛ او باید به این بگوید "تو نجسی"، این باید به او بگوید که "این، خرافه محض است") و می‌گوید: "لا یتقنه و رایت الناس فی رجل و الدهر فی ساعه و الارض فی دار"^۲ (او را - سید رضی را - که ملاقات کردم، تمام مردم دنیا را در یک مرد و تمام تاریخ و تمام طول زمان را در یک ساعت - که با او بودم - و تمام گسترده زمین را در یک اطاق ۳ در ۴ - اطاق او - دیدم). این، ارزش دارد، نه یک مرید متعصب. روابط فکری تا این حد است!

"ابن ابی العوجا" یکی (دیگر) از همین دهریون است که به عنوان آدم ضد مذهبی معروف بوده؛ و در قرون ۱ و ۲ معلوم است که این ضد مذهبی‌ها در جامعه اسلامی غریب بودند. توده‌ها همه مسلمان‌اند؛ حکومت، اسلامی است؛ قدرت، اسلامی است؛ ارتش، اسلامی است؛ علم، اسلامی است؛ تمامی انستیتوسیون‌های اجتماعی، اسلامی است. این افراد، افراد بی کس و کار هستند؛ به سادگی می‌توانستند اینها را بکشند. ولی اینها تا آخر عمرشان مبارزه

می کردند و آزادی فکری داشتند و همیشه هم با آنها بحث می کردند و این عکس العملی بود که قدرت اسلام و شمشیر اسلام به اینها نشان می داد.

یک روز که امام صادق نبوده، (ابن ابی العوجا) با شاگردانش حرف می زد و طبق همان عادات به شدت و با اهانتهای مقدسات اسلامی حمله می کند. شاگردهای امام صادق - که آنجا بودند - به شدت او را می کوبند که، "این مزخرفات چیست؟ جلو حرف دهنت را بگیر و..." بعد او می گوید که "عجب! شما شاگرد امام صادق هستید؟ من امام صادق را می دیدم و بعد هر چه به دهن ام می آمد، می گفتم و با شدت مقدسات او را می کوبیدم، و او مثل یک پدر هضم می کرد و حرف هایم را گوش می کرد و بعد یکی یکی به من جواب می داد. حالا شما که به من این طور عکس العمل نشان می دهید، شاگردهای آن مرد هستید؟!"

روابط، به این شکل بوده و برای همین هم هست که آن تمدن عظیم اسلامی به وجود آمده. تمدن که با شمشیر و با زور درست نمی شود، با تهمت درست نمی شود، با پرونده سازی برای اشخاص درست نمی شود، با حق کشی درست نمی شود؛ فرهنگ، احیای مذهب، گسترش یک ایمان در اذهان مردم، جلوی یک زمان و جبر یک زمان، که به این شکل می رود، ایستادن و از اسلام در این دوره سخن گفتن، با این تنگ نظری ها درست نمی شود. این، (در صورتی) درست می شود که هر کس به هر میزانی که دست اش می رسد، فکرش می رسد، قلم اش می رسد، پول اش می رسد، قدم اش می رسد، در این راه صمیمانه کار کند و برای آنچه که تشخیص می دهد، صمیمانه فداکاری کند. از مجموعه اینها، شاید بتوان در برابر این سیل عالم گیر ایستاد و این نسل را نجات داد. یکی از آنها اینست که همیشه کار کنیم و همیشه بگوییم و همیشه تحقیق کنیم، و فقط یک وسوسه داشته باشیم که حرف مان درست باشد، ولو در عین حال بدانیم که احتمال اینکه این حرف درست نباشد، نیز هست. هم مخالف باید نسبت به آدم هایی مثل من این تحمل را داشته باشد و اجازه بدهد که در این راهی که اعتقاد داریم، کار بکنیم و هم ما که کار می کنیم باید معتقد باشیم که آنچه را کار می کنیم و آنچه را که می گوییم صد در صد وحی منزل نیست و احتمال خطا بودن برای همه ما هست. این طور است که اندیشه تکامل پیدا می کند، با تصادم و تضاد فکری است که فکر تکامل پیدا می کند. من جوان به چه صورت می توانم درباره اسلام کار بکنم و بعد این کارم هر سال بهتر بشود؟ به این شکل که وقتی من چیزی می نویسم، چیزی

می‌گویم، نظری می‌دهم و تحقیقی می‌کنم، علمایی که بیشتر کار کرده‌اند، کسانی که بیشتر واردند، یا آنهایی که مثل من در همین راه کاری کردند و به نظر دیگری رسیدند، انتقاد کنند، نه حمله و بدگویی؛ حمله و بدگویی دو عکس‌العمل در من نوعی ایجاد می‌کند: یا مایوس می‌شوم و دنبال شغل ام می‌روم، یا اینکه مقاومت می‌کنم و چون به شخصیت‌ام حمله کرده‌اند، در همین خطایی که داشتم می‌ایستم و بعد خود او را می‌کوبم و مقابله به مثل می‌کنم؛ و هر دو به ضرر اسلام است، برای اینکه حقیقت در این میان از بین می‌رود. (باید) به این شکل باشد که کار مرا تصحیح بکند، انتقاد کند، نقطه ضعف را نشان بدهد که سال دیگر که یک سال از کارم گذشته است، مجموعه این انتقادات، این راهنمایی‌ها و این عیب‌جویی‌های درست علمی، سرمایه‌ای برای تصحیح کار من و تصحیح فکر من و مایه گرفتن اندیشه من بشود.

یک مرتبه عرض کردم که، چهار سال پیش، در یک کلاس اسلام‌شناسی، یک درس شفاهی دادم. بعد رفقای دانشجویان ضبط کردند و چاپ کردند. از چهار سال پیش تا به حال، صدها حرف تازه، در ذهن من ایجاد شده، که خیلی‌هایش را گفته یا نوشته‌ام. حالا که می‌خواهم بعد از ۴ سال تجربه، چاپ‌اش بکنم، خیلی تغییر بینش، تغییر فکر، تصحیح، تکامل کار و امثال اینها در ذهن من به وجود آمده؛ اما تاسف من در این است که نمی‌توانم از مجموعه این بدگویی‌ها، حمله‌ها و انتقادهایی که علیه کتاب شده، که شاید اگر همه را - از شفاهی و کتبی - بخواهی جمع کنی، صد برابر کتاب خود من شده باشد، یک استفاده علمی بکنم (به طوری) که حالا که می‌خواهم کتاب‌ام را تجدید چاپ بکنم، آنها برای من یک راهنما شود که اگر جایی لغزیده باشم، تصحیح بکنم؛ اگر جایی ضعف به خرج دادم، آن را درست کنم؛ اگر یک جا مسأله‌ای لازم بوده و یادم نبوده که طرح کنم، مطرح بکنم؛ اگر یک جا بدجور مطرح کرده‌ام، درست‌اش بکنم اگر که مطرح کردم و نباید مطرح می‌کردم، حذف‌اش بکنم، و بدین صورت در چاپ دوم، کار کامل‌تری را عرضه بکنم. اما می‌بینم از ری و روم و از چپ و راست، دائماً و شب و روز حمله شده، ولی هیچ بدرد کار من نمی‌خورد، و بدرد کارم نخورده، برای اینکه هیچ کدام منصفانه نبوده. شنیده‌ام که یکی از آقایان - که مرد بسیار شریفی هم هست و من به او ارادت دارم، ولی چون من با کسی تماس ندارم، اینها همیشه از روی شایعات درباره‌ام قضاوت می‌کنند - دو سه شب (پیش) جایی صحبت می‌کردند و از کتاب من انتقاد می‌کردند و حمله شدید به آن، بعد یکی از

رفقا گفته بود: "آقا، شما همش حمله کُلی می کنید، جاهایش را نشان بدهید. کدام جمله؟ کدام استناد؟ کدام صفحه؟ تا معلوم بشود" گفت: "بله، این آقای فلانی، از رفقای مشترکِ مان، پیش از این ایام گفت که من کتابِ فلانی را برایت می آورم، درباره اش صحبت کرد، گفتم بیاور بخوانم. گفت می آورم، و بعد نیاورد، بله، این است که من فرصت نکردم مطالعه کنم؛ گفتم، چه فرق می کند؟ چه کلاه بر سر، چه سر به کلاه! گفتم اول رد می کنم، و بعد وقتی فرصتی پیدا کنم، انشاء الله مطالعه می کنم!"

خوب، این بدرِ کار من نمی خورد، بدرِ کارِ تو می خورد، اما بدرِ کارِ من نمی خورد! اگر یک آدم با سواد (آن را) می خواند و منصفانه بررسی می کرد، شاید واقعاً نتیجه انتقاداتش بدرِ من می خورد، ولی تو نخوانده رد می کنی، که بدرِ تو می خورد و بدرِ من نمی خورد! اینست که تابه حال که کارِ من بدین شکل درآمده - که بسیار متشکر هستم، هم از موسسه ارشاد و هم از شما که در این کلاس های من تشریف آوردید - و به صورتِ یک درس درآمده - گرچه به علت انبوه جمعیت، دیگر برای من این امکان نیست که با مِتْدِ کلاسیک به آن شکلی که خودم درس می دهم، درس بدهم، ولی به هر حال روی یک خط و روی یک روندِ درسی کار می کنم - فرصتِ بسیار خوبی است که تمام کسانی که در آنچه من گفته ام یا آنچه نوشته ام اشکالی یا ابهامی دارند، این را آزادانه، بدون هیچ گونه مصلحت اندیشی و هیچ گونه قید و هیچ گونه رودر بایستی ای، اینجا مطرح کنند و من کوچک تر از آن هستم که بگویم هیچ وقت اشتباه نکرده ام، و بزرگ تر از آنکه اشتباه ام را اعتراف نکنم. اینست که من الان آماده هستم که به سوالاتی که خانم ها و آقایان دارند، جواب بدهم.^۳

س: آیا رِفْرِم اجتماعی و ضعفِ فئودال و نیرو گرفتنِ بورژوا ریشه و اساسِ صد در صدِ اقتصادی دارد؟ و به طورِ کلی منشأ همه جنبش ها و یا عقب ماندگی های معنوی و اخلاقی، اقتصاد است؟

ج: این را خیلی خلاصه باید توضیح بدهم، برای اینکه این سوال بسیار مفصل است یعنی به این سوال بر می گردد که: عاملِ تحول اجتماعی در جامعه و تاریخ بشری چیست؟ یعنی مساله ای که همیشه جامعه شناسان روی آن بحث دارند. دو نکته را باید تذکر بدهم: تحولات اجتماعی مثل هر تحول و هر

پدیده دیگری دو نوع علت و دو نوع عامل دارند: یکی علتِ بعید و یکی علتِ قریب؛ علتِ بعید و علتِ قریب چیست؟ توضیح بدهم: مثلاً باران می‌آید، می‌بینم که بیابان سبز شده و گیاهان رویده‌اند. علتِ قریبِ سبز شدنِ بیابان یعنی آن علتی که مستقیماً به معلول منجر شده، باران است، اما خودِ باران آمدنِ باز یک علت دارد و آن هم تشکیلِ ابر است، خودِ تشکیلِ ابر علتِ دیگری دارد و آن سرد شدنِ هوای جو است. خودِ آن علت دارد: فاصلهٔ زمین و خورشید و یا طرزِ قرار گرفتنِ خورشید، با جریاناتِ جوی است؛ خودِ آن ابر علت دارد، که تبخیرِ آبِ دریاست. می‌بینیم علت‌ها همین‌طور دائماً پشت سرِ هم می‌آیند. پس پدیده‌ای مثلِ سبز شدنِ صحرا چند تا علتِ بعید دارد و چند علتِ قریب، قریب‌ترین علت‌اش، همان علتی است که آخرین است و بلافاصله به معلول، (یعنی) آن پدیده‌ای که درباره‌اش صحبت می‌کنیم - سبز شدنِ صحرا - منجر می‌شود. این باران آمدن، علتِ قریبِ سبز شدنِ گیاهان در صحرا است؛ تبخیرِ آبِ دریا به وسیلهٔ خورشید علتِ بعیدش است.

مسائل و پدیده‌های جامعه‌شناسی هم همین‌طورند: یک یا چند علتِ قریب دارد که به معلول نزدیک‌ترند، و یک یا چند علتِ بعید دارد که آن علتِ بعید به چند علتِ پشت سرِ هم منجر می‌شود و آن علت‌های پشت سرِ هم، به آن معلولِ آخری منجر می‌شود. مثلاً پدیده‌ای مثلِ اختراعِ هواپیما را در نظر می‌گیریم: اختراعِ هواپیما، یک پدیدهٔ تکنیکی - اجتماعی است. این هواپیما معلولِ فلان گروهِ تکنسین و مهندسی است که به این وسیله یک نقشهٔ پرواز را داده‌اند و بعد هواپیما را ساخته‌اند. پس مخترعِ هواپیما، علتِ قریبِ هواپیما است. اما این مخترعِ هواپیما که به این اختراع رسیده خودش معلولِ دانشگاهی است که در آنجا درس خوانده، و استادهایی که تکنیک و ریاضی به او درس داده‌اند و آن سطحِ دانشگاه و سطحِ علمی که این مهندس معلولِ آن است، معلولِ وضعِ اجتماعی است؛ آن دانشگاه در آفریقای سیاه نمی‌توانست به وجود بیاید، در استرالیا نمی‌توانست به وجود بیاید، در یک جامعهٔ فئودالی نمی‌توانست به وجود بیاید؟ آن دانشگاه حتی باید در یک جامعهٔ پیشرفتهٔ علمی، تکنیکی و صنعتی به وجود می‌آمد. پس خودِ آن دانشگاه باز معلولِ سطحِ پیشرفتهٔ تکنیک در جامعه است. سطحِ پیشرفتهٔ تکنیک در جامعه باز معلولِ سطحِ پیشرفتهٔ پدیده‌های اجتماعی و فرهنگی جامعه است، چون تکنیک جزئی از فرهنگِ جامعه است. فرهنگِ جامعه پیش رفته و به این شکل درآمده، خودش معلولِ پیشرفتِ اقتصادی جامعه است. پیشرفتِ اقتصادی جامعه

که این جامعه را در این سطح سرمایه داری بالا یا سطح اقتصادی بالا در آورده، معلول شرایط اقلیمی، سیاسی، فکری، اعتقادی و روابط طبقاتی جامعه است - این هم باز یک علت اولیه است. بنابراین آقای ایکس که هواپیما را ساخت، علت قریب ساختن هواپیما است؛ اما پیشرفت اقتصادی جامعه اش علت بعید ساختن هواپیما است. پس مسائل اجتماعی دارای علت بعید و علت قریب هستند.

علت قریب مسائل اجتماعی و تحولات اجتماعی به طور کلی ممکن است طبق یک قانون و قاعده کلی معلول اقتصاد، نهضت فکری، نهضت مذهبی، نهضت علمی و نهضت قومی، معلول شرایط اجتماعی و سیاست بین المللی، معلول روابط جامعه با جامعه های دیگر و معلول حوادث جهانی باشد؛ مثلاً چطور؟ مثلاً صنعت اتوماتیک، صنعت تصفیه نفت، صنعت نخریسی - که در این حد است - صنعت ساختن تلویزیون در آمریکا و اروپا، معلول تکنیک خاص، بالا رفتن طبقه خاص، فرهنگ خاص و زیربنای اقتصادی خاص است؛ اما در اثر روابط بین المللی، این جامعه اروپایی با یک جامعه ابتدایی مثلاً در آفریقا یا در آسیا که در دوره قبائلی زندگی می کنند، تماس می گیرد، ارتباط سیاسی می گیرد، یا ارتباط استعماری می گیرد و بعد این جامعه دوم، که زیربنای اقتصادی آمریکا یا انگلستان را ندارد، نظام اجتماعی و طبقاتی آنجا را ندارد، تلویزیون سازی پیدا می کند. پس تلویزیون سازی در جامعه عقب مانده آفریقایی یا آسیایی معلول رابطه اجتماعی این جامعه با جامعه دیگر است، اما همین تلویزیون سازی در انگلستان معلول زیربنای "اقتصادی - اجتماعی" و تحول تاریخی خود جامعه انگلستان است.

مثال دیگری در مسائل ایدئولوژیک می زنیم: مثلاً فاشیسم، فاشیسم شبه علمی که در قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ در اروپا به وجود آمد، یا یک مکتب "سوررالیسم" که الان در نقاشی، در موسیقی، در هنر، در سینما و تئاتر به وجود آمده، زائیده تحول اجتماعی تاریخ اروپا است. بعد از قرون وسطی (جوامع اروپایی) وارد دوره جدید شدند، وارد علم شدند، وارد تکنیک شدند و وارد اصالت اقتصاد شدند. بعد اینها تحول پیدا کرد، اعتقادات مذهبی یا تغییر پیدا کرد یا کنار رفت، و بعد این تحولات آمد و به مکتب های فلسفی منجر شد. یکی از مکتب های فلسفی، زائیده طبقه تکنوکرات بود و بعد طبقه تکنوکرات که در آلمان روی کار آمد، بیشتر به فاشیسم چسبید یا فاشیسم را ساخت. پس "فاشیسم" زائیده ایجاد طبقه تکنوکرات در آلمان و مکتب

هنری "سور رالیسم" زائیده شرایط فکری بعد از جنگ بین المللی دوم است. اما بعد می بینیم که در اسپانیا فاشیسم به وجود آمده که هنوز هم هست. در خود کشورهای مادر - آلمان و ایتالیا - از بین رفته (در حالی که) در اسپانیا هست. بعد همین فاشیسم را می بینیم که در آمریکای لاتین هست. همین فاشیسم را می بینیم به صورت هایی در آسیا و آفریقا هست. یا الان می بینیم که مکتب "سور رالیسم" در نقاشی، موسیقی و تئاتر ایران هست و به عنوان یک موج تاثیر گذاشته. این موج در مکتب هنری و ادبی ایران، یا آن مکتب فکری و حزبی و نهضت حزبی و فکری و اجتماعی فاشیسم، در اسپانیا یا در بولیوی یا در آفریقا، زائیده تحولات زیربنایی جامعه خودش نیست. این است که امه سه زر می گوید که، در کشورهای اروپایی، زیربنا اقتصاد است. راست است؛ زیربنا تولید است، یعنی در اروپا به این شکل و با صنعت سنگین تولید کردند و طبقه بورژوازی رشد پیدا کرد. طبقه بورژوازی، طبقه صنعتی شد و بعد سرمایه داری بزرگ به وجود آمد و بعد این مکتب ها، این وضع اجتماعی، این نظام حکومتی در اروپا به وجود آمد. بسیار خوب! اما همین مصرف و همین اشکال اجتماعی که در اروپا هست، مثل دموکراسی - به شکل غربی -، مثل مصرف های بورژوازی که الان در بازارهای ما پُر است در شرق هم هست؛ می بینیم که در آفریقا وجود دارد. آفریقا، شرق و آمریکای لاتین اصولاً آن تحولات اجتماعی را نگذراندند اما این پدیده ها را دارند. پس این پدیده های اجتماعی در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین زائیده همان علتی که در اروپا هست، نیست؛ آنجا عامل اساسی، شکل تولید اقتصادی اش است، اینجا عامل و علت اساسی "استعمار" است. این است که امه سه زر یا سوردل - یا هر دو - می گویند که در کشورهای دنیای سوم، استعمار اقتصادی جهانی زیربناست، نه شکل تولید؛ شکل تولید را هم استعمار می سازد، نه استعمار را شکل تولید. یعنی آسیا و آفریقا به خاطر شکل تولید اقتصادی خود، دچار آن نهادها و روبناهای جامعه غربی - نهادها و روبناهای اجتماعی که در اینجا هست - مثل حمله علیه مذهب و بحران مذهبی - که یک پدیده است - نشدند.

بحران مذهبی - چنان که در درس اول ام، در همین ارشاد، توضیح دادم^۴ - در اروپا با آسیا فرق دارد، در اروپا، ایجاد نهضت روشنفکری ضد مذهبی و حمله به مذهب و روحانیت، زائیده رشد طبقه بورژوازی بود، که در وسط طبقه ارباب (اشراف فئودالی) و رعیت دوره فئودالیت به رشد پیدا کرد. بر اثر چی رشد پیدا کرد؟ در اثر جنگ های صلیبی، آمدن به آفریقا، کشف استرالیا و کشف آمریکا، تجارت بین المللی به وجود آمد، صنایع ترقی کرد و طبقه بورژوازی

رشد پیدا کرد، اشراف را از بین برد، رعیت را شوراند و انقلاب کبیر فرانسه را به وجود آورد و بعد این طبقه علیه روحانیت و علیه نظام کلیسا و علیه مذهب حاکم شورید. بنابراین نهضت روشنفکری ضد کلیسا و ضد روحانیت و ضد مذهب زائیده تحولات طبیعی طبقات و طرز تولید اقتصادی خود جامعه اروپا است، که از شکل فئودالیت به شکل بورژوازی مدرن تغییر تولید داده است. در آنجا عامل، اقتصاد است. اما همان پدیده مبارزه تحصیل کرده‌ها علیه مذهب را ما در آفریقا و در آسیا هم می‌بینیم، که با روحانیت مبارزه کردند، با مذهب مبارزه کردند و یک نهضت روشنفکری شبیه نهضت‌های روشنفکری قرون ۱۷ و ۱۸ اروپا در اینجا به وجود آوردند؛ اما اینجا زائیده استعمار است. استعمار چکار می‌کند؟ در اروپا می‌بینیم که پدیده ناسیونالیسم در قرون ۱۵، ۱۶ و ۱۷ به وجود آمده است؛ ناسیونالیسم یعنی هر ملیت‌ای به زبان قومی خودش و به زبان مادری‌اش برگردد، تعلیم و تربیت به زبان خودش (انجام شود)، کتاب انجیل به زبان ملی خودش ترجمه شود و هر ملت‌ای برای خودش یک سازمان مذهبی داشته باشد و همه ملت‌ها در کلیسای پاپ و لاتین حل نشوند. بسیار خوب، این با بورژوازی متناسب بود؛ این شعار، شعار بورژوازی است، برای اینکه بورژوازی که می‌خواست خودش به حکومت برسد و بنابراین نمی‌توانست تابع مرکزیت کلیسای لاتین قرار گیرد، این مسأله ناسیونالیسم را علم کرد، یعنی فرانسوی، فرانسوی شود و انگلیسی، انگلیسی؛ اسپانیایی اسپانیایی (شود و) ایتالیایی، ایتالیایی؛ نه اینکه همه اروپا یک امت مسیحی در زیر بیرق پاپ، با یک زبان لاتین. این نهضت ناسیونالیسم، زائیده تحول اجتماعی و طبقاتی خود آن جامعه است، که از دوره قرون وسطی به دوره قرون جدید می‌آید.

همان ناسیونالیسم را در دو سه قرن بعد در کشورهای اسلامی می‌بینیم. جامعه اسلامی جامعه‌ای بوده که از شمال آفریقا تا خلیج فارس می‌آمد و از آن‌ور تا مرز چین و اندونزی می‌رفته و همه جزء کشورهای اسلامی (بوده‌اند). این یک امت بوده، با یک فکر، با یک ایمان، با یک حساسیت، و همه تابع مکتب‌ها و قدرت‌ها و شخصیت‌های مذهبی واحد. این قدرت مذهبی واحد یک پارچه در شرق به نام اسلام، همیشه مزاحم امپراطوری تازه به دوران رسیده غرب می‌شود. این شمشیرهای عثمانی به نام اسلام نیرو می‌گیرد و سد عظیمی در برابر غرب ایجاد می‌کند و حتی تا قرن ۱۹ می‌رود و وین را محاصره می‌کند، و تمام مدیترانه در زیر ناوگان اسلام است. این قدرت باید تکه تکه شود، ریز شود، لقمه لقمه شود، تا هم قدرت مقاومت شرق از بین برود و از

درون تفرقه ایجاد شود، و هم وقتی لقمه لقمه شود، می شود خورد! اینجا (اگر کسی) عصیان کرد، یکی دیگر را علیه او تحریک می کنیم، این ۵ تا، ۶ تا، ۱۰ تا را به جان هم می اندازیم و وقتی که این (یکی) بخواهد به جان آن (یکی) بیفتد، از ما نیرو می خواهد و علیه رقیب خودش به ما تکیه می کند، بنابراین (این)، خودش به دامن ما خواهد افتاد و او را به سادگی خواهیم کوبید؛ او را که کوبیدیم، بعد این باز خودش یک لقمه می شود، بی پناه می شود و به سادگی می شود اشغال اش کرد. این فیلم "لارنس عربستان" - اگر دیده باشید - کاملاً نشان می دهد که ناسیونالیسم در کشورهای اسلامی چه بوده است. آنجا (اروپا) ناسیونالیسم را مردان بزرگی به وجود آوردند که با تمام زندگی شان در آتش رفتند و برای آزادی ملت خودشان در زیر شکنجه های کلیسا پوست (کنده) شدند و بعد دیدیم در آنجا ناسیونالیسم به چه چیز منجر شد؟ به این تمدن عظیم و این قدرت بزرگ جهانی در غرب منجر شد. (در حالی که) در جامعه های اسلامی، این "کلنل لارنس" ^۵ - یک جاسوس انگلیسی - می آید و عرب را با ترک به جان هم می اندازد. این دو - هر دو - مسلمان بودند. او به این می گوید که "تو قبل از اینکه مسلمان باشی، عربی"، و (به دیگری می گوید که) "تو قبل از اینکه مسلمان باشی، ترکی، و قبل از اینکه به تمدن اسلامی بنازی، تمدن بیزانس مالِ توست، تمدن مدیترانه مالِ توست، تمدن روم مالِ توست". بر می گرداند به آنجا. به عرب می گوید که "تمدن قبطی مالِ توست، تمدن آرامی و سامی مالِ توست". به عراقی می گوید "تمدن آرامی مالِ توست، تمام تمدن آشور و بابل و سومر و آکاد، مالِ توست". به مصری می گوید "تو اصلاً عرب نیستی، مسلمان نبودی، قبل از این، تمدن اسکندرانی مالِ تو بوده است، قبل از اسکندرانی تمدن کُپت (Copte) مالِ توست، تو اصلاً "کُپتیست" (Coptiste) هستی". در شمال آفریقا (مسلمان هایی که در شمال آفریقا بوده اند، تمدن مغرب داشتند. تمدن اسلامی مغرب به نصف مردم یادآوری می کند که "تو عرب هستی"؛ به آن نیم دیگر یادآوری می کند که "تو بربری".

ناصر خسرو وقتی که از شمال آفریقا تا خلیج فارس راه می افتاد، اصلاً یادش نبود که دارد از مرزها می گذرد. سعدی را در گلستان اش نگاه کنید: از شیراز به مصر، به شام، به سوریه و به هندوستان می رود و برمی گردد، و یادش نمی آید که از مرزهای کشورها گذشته، می گوید، "از آن شهر به این شهر رفتم و از این شهر به آن شهر". یعنی همان طور که مثلاً ناصر خسرو از بلخ به نیشابور می آمده، همان طور هم از نیشابور به بغداد می رفته و همان طور هم

از بغداد به مکه می آمده و فکر نمی کرده که این وسطها، مرزهای ملی و مرزهای کشوری هست. یک مرز اعتقادی در دنیا وجود داشته. بعد که (توسط) ناسیونالیسم این طور تکه تکه می گردد، (جامعه اسلامی) لقمه لقمه می شود. این کلنل لارنس که می آید، عرب را علیه ترک تحریک می کند که "قومیت عربی" را نگاه دارد، آن (یکی) قومیت ترکی، این (یکی) قومیت آرامی و آن (یکی) قومیت "کُپتی" (ما می گوئیم "قبطی"). و اینها را به جان هم می اندازد. خوب، آن عرب که می خواهد علیه امپراطور عثمانی بجنگد، اسلحه لازم دارد؛ اسلحه به او می دهد. می گوید، "ما نمی توانیم با شمشیر با هواپیماهای عثمانی بجنگیم؛ هواپیما به او می دهد. می گوید که "ما نمی توانیم این هواپیما را راه بیندازیم؛" خلبان به او می دهد. می گوید "با این نیروی زمینی که با اسب و "پلخمون" نمی شود جنگید!"، ارتش به او می دهد. بعد امپراطور عثمانی را تکه تکه می کند، ریز می کند، (به طوری که) دیگر از آنجا بلند نمی شود. ۸ کشور عربی، ۱۰ کشور آفریقایی، ۲۰ کشور... تکه تکه، تکه تکه و هر کدام یک لقمه!...* کردند تمام اسلام را؛ برای خود ترکیه چه می ماند؟ آنکارا و اسلامبول می ماند. یک تکه اینطوری. بعد هم مدرنیسم می آید و بعد می بینیم که در مشرق دیگر قدرت اسلامی وجود ندارد.

می بینیم ناسیونالیسم یک پدیده فکری - ایدئولوژیک است، یک پدیده اجتماعی است، اما غلط است اگر مثل قالبی هائی که بر اساس فلسفه علمی به قالبهای کلی معتقدند و به همه جا می زنند و می خواهند توجیه کنند، (تا) برای ناسیونالیسم در اینجا و ناسیونالیسم در قرون ۱۵ و ۱۶ - بعد از قرون وسطی و اواخر قرون وسطی - یک ریشه اجتماعی تصویر کنیم و این را هم بگوئیم که عامل اقتصادی است؛ اینجا عامل استعماری است، و آنجا عامل اقتصادی است. مثالها خیلی فراوان است، ولی من فقط می خواهم یک قانون کلی را بگویم. همین مثالها کافی است.

این است که در مسائل اجتماعی اولاً، به قول گوروپچ، "جامعه وجود ندارد، جامعه ها وجود دارند". یعنی چه؟ یعنی که من الان وقتی به دانشگاه سوربن می روم، می توانم طب بخوانم و چشم و بیماری های چشم را بخوانم، بیماری های معده (را بخوانم) و متخصص معده و بیماری های معده شوم. (وقتی که) من در سوربن متخصص معده شدم، با این تحصیلات می توانم هم در آفریقای جنوبی کار کنم، هم در آمریکای شمالی، هم در جنوب ایران، و هم در خاور دور - فرق نمی کند - برای اینکه معده های همه یکی است؛ اثنی عشری که آنجا، در سوربن، برای من تشریح می کنند، با اثنی عشر همه

آدم‌ها یکی است. دیگر نمی‌شود گفت که اثنی عشر یک بودایی طولانی است، و اثنی عشر یک مسلمان، مثلاً کوتاه است، و آن دیگری، چون مسیحی است، اثنی عشرش، طور دیگری است؛ فرق نمی‌کند؛ اثنی عشر همه‌شان یکی است، مرض‌هایشان هم شبیه به هم است. بنابراین آن تشریح و همچنین معالجات و راه‌حل‌هایی که آنجا یاد می‌گیرم، در تمام دنیا صادق است. اما جامعه‌شناسی این طور نیست، برای چه؟ برای اینکه (در طب) بدن وجود دارد، بدن‌ها وجود ندارند؛ معده وجود دارد، معده‌ها وجود ندارند؛ یعنی قانونی که درباره‌ی معده (وجود دارد)، قانونی که درباره‌ی چشم (وجود دارد) و قانونی که درباره‌ی گوش وجود دارد، در همه‌ی دنیا شبیه به هم است، اما جامعه‌ها در همه‌ی دنیا شبیه به هم نیستند؛ هر جامعه‌ای دارای خصوصیات اجتماعی خاصی است، و این جامعه‌شناس کسی نیست که قوانین کلی جامعه‌شناسی را در هاروارد، یا در کمبریج، یا در سوربن، یاد گرفته باشد، و هر جا که می‌رود، بخواهد از روی آن قوانین، مسائل سیاسی، مسائل اجتماعی، مسائل اقتصادی و مسائل مذهبی را بفهمد و راه‌حل نشان بدهد؛ این چنین کاری امکان ندارد، باید آن قوانین را یاد بگیرد و متد جامعه‌شناسی، متد تحقیق، بررسی‌های کلی انسانی، تاریخ تحول اجتماعات را بفهمد، و بعد به جامعه‌ی خودش که می‌رسد، از آغاز تحقیق کند، و بعد همان طور که جامعه‌شناسان اروپایی، قوانین تحولات تاریخ خودشان و قوانین تحلیل و تفسیر حرکات اجتماعی خودشان را از جامعه و تاریخ خودشان استنباط کردند، ما هم همین بررسی‌ها را در جامعه‌ی خودمان بکنیم، "ما" کی (هستیم)؟ سیاه آفریقایی هستیم یا سرخ پوست آمریکایی یا سامی یا آریایی یا ایرانی، یا ترک، یا عرب فرق نمی‌کند. بنابراین جامعه‌شناس باید بداند که قانون کلی جامعه‌شناسی، که مثل قالب‌های واحد به هر جامعه‌ای که بزنیم درست در بیاید، هنوز وجود ندارد، (اگرچه) شاید در آینده به وجود بیاید.

این است که باید جامعه‌شناسی را خواند، بعد فراموش کرد، و بعد، از آغاز، شروع به مطالعه کردن جامعه کرد، و دانست که یک پدیده، یک پدیده‌ی واحد - مثل همان که در ناسیونالیسم و یا در مبارزه علیه مذهب مثال زدم - ممکن است در شرق یک علت داشته باشد و در غرب یک علت (دیگر). در یک نوع از روابط بین‌المللی یک علت، و در یک نوع از روابط داخلی یک علت (دیگر). (ممکن است) یک پدیده در غرب زائیده تحولات اجتماعی داخلی باشد، و در شرق همان پدیده زائیده ارتباط استعماری باشد؛ یک حرکت در غرب، مثبت و سازنده و پیشرو باشد، و همان حرکت و همان عمل در یک

کشورِ دیگر و محیطِ دیگر منفی، ضدِ اجتماعی و مُنحط باشد. دوم اینکه قانونِ علت و معلول در جامعه‌شناسی یک طرفه نیست، دو طرفه است و به طور دائمی متقابل است. یعنی چه؟ یعنی وقتی که مثلاً آبگوشت را روی بار می‌گذاریم علت، آتش است؛ پخته شدنِ آبگوشت، معلول است؛ یعنی رابطه‌ی علت از آتش به آبگوشت می‌رسد؛ یعنی آتش، آبگوشت را گرم می‌کند و می‌پزد، اما آبگوشت دیگر در آتش تاثیر ندارد؛ رابطه‌ی مسائل در طبیعت از آن ور - از معلول به علت - دیگر بسته است، اما در همه‌ی مسائل انسانی، به خصوص در جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی، رابطه‌ی علت و معلولی دو طرفه است؛ یعنی چه؟ یعنی علت روی معلول اثر می‌گذارد، و معلول به محض اینکه پیدا شد، روی علت اثر می‌گذارد، یعنی نسبت به علتِ خودش نقشِ علت را بازی می‌کند و علتِ خود را معلولِ خود می‌گیرد. به طورِ مثال، من که یک شاعر هستم، در اینجا نشسته‌ام و شما جمعیتی (هستید که) در آنجا نشسته‌اید؛ من در اینجا یک قطعه شعرِ مرثیه یا - مثلاً - یک شعرِ طبیعت می‌خوانم؛ شعرِ من و من - که شاعرم - به مجلس هیجان می‌دهند. پس من و شعر گفتنِ من، علت می‌شود و هیجانِ مجلس، معلول. وقتی مجلس، که معلولِ من است، به هیجان می‌آید، روی من که علت هستم اثر می‌گذارد و مرا به هیجان می‌آورد؛ یعنی یک شعرِ دیگر می‌خوانم. آواز من را بلندتر می‌کنم، گرم‌تر می‌شوم، اصلاً یک جورِ دیگر می‌شوم؛ اینکه یک جورِ دیگر می‌شوم، معلولِ هیجانِ مجلس است. کدام هیجانِ مجلس؟ همان هیجانِ مجلسِ ای که معلولِ خودِ من بوده. بعد من باز اوج می‌گیرم، هیجانِ بیشتری می‌گیرم؛ این هیجان و شورِ من باز روی مجلس اثرِ بیشتر می‌گذارد. باز این بیشتر شدنِ هیجان و شورِ مجلس روی من اثر دارد. این تاثیر و تاثیرِ رابطه‌ی علت و معلولی متقابل تا کی ادامه دارد؟ تا وقتی که من در برابرِ شما هستم، این رابطه‌ی علت و معلولی بینِ من و شما برقرار است، مگر (اینکه) این دو پدیده قطع شود. بنابراین میانِ دو پدیده - به طورِ مثال، در یک جامعه - به طورِ دائمِ رابطه‌ی علت و معلولی هست. اگر در این رابطه‌ی علت و معلولی، بگوییم یکی علت و دیگری معلول است، غلط است؛ مثل (این است که) با بینش و متدِ طبیعت‌شناسی، فیزیک و شیمی، جامعه‌ی بشری را که عناصرش انسان و روح هستند بسنجیم که درست نیست؛ بعد دچارِ یک دُگماتیسم می‌شویم، چنان که خیلی از جامعه‌شناس‌ها شده‌اند. این رابطه‌ی دیالکتیکی یا رابطه‌ی علت و معلول متناوب و متقابل دائماً وجود دارد.

ماکس وبر مثال بسیار خوبی دارد (برای این موضوع نمی‌گوید، برای یک موضوع دیگر می‌گوید، ولی من به این عنوان از آن استفاده می‌کنم) که می‌گوید - مثلاً - غرب را نگاه کنید: آمریکا و آلمان، سرمایه‌داری، صنعت و تمدن مادی‌شان از همه پیشرفته‌تر است؛ اسپانیا و ایتالیا در غرب از همه پایین‌تر است؛ فرانسه و انگلستان متوسط است. خیلی خوب، از لحاظ صنعت مادی و پیشرفت سرمایه‌داری، این یک پدیده است؛ پیشرفت سرمایه‌داری یک پدیده است. از لحاظ مذهبی نقشه را نگاه می‌کنیم: آمریکا و آلمان پروتستان هستند، ایتالیا و اسپانیا کاتولیک‌اند؛ انگلستان و فرانسه نیمه پروتستان - نیمه کاتولیک‌اند؛ پس رابطه‌ای بین مذهب و تمدن مادی وجود دارد: آنجایی که مذهب، پروتستان است و پروتستان اکثریت دارد، تمدن مادی اغلیت دارد؛ آنجایی که کاتولیک اکثریت دارد، تمدن مادی از همه پایین‌تر است؛ آنجایی که از لحاظ تمدن مادی نیمه نیمه است، از لحاظ مذهبی هم نیمه نیمه است. و از این خوشمزه‌تر در انگلستان و فرانسه. در فرانسه وقتی پروتستان‌ها را در آن جنگ معروف و در آن شب "سن بارتلمی" قتل عام کردند و عده زیادی از پروتستان‌ها، (از جمله ۳۰۰ هزار نفر تنها در بارسلون کشته شدند، بعد همه گفتند، هر جا پروتستان هست بسوزانید و بکشید - همه قتل عام شدند - یک عده گریختند و به کانادا و آمریکا رفتند، که الان فرانسوی‌های کانادا مال همان دوره‌اند. فرانسه در آن دوره که پروتستان‌ها در آنجا غالب بودند، از لحاظ تمدن مادی درجه اول بود؛ بعد که پروتستان‌ها رفتند، یک مرتبه بعد از ۲۰ سال به درجه سوم نزول پیدا کرد. چرا؟ پروتستان یک مذهب مسیحی است؛ کاتولیک هم یک مذهب مسیحی است؛ اما پروتستان یک مذهب مادی جهان‌گراست، و کار و تمدن مادی را علامت رضای خدا می‌داند. کاتولیک یعنی مسیحیت‌ای که کار و تمدن مادی را علامت رضای شیطان می‌داند و ریاضت نفس و خودگرایی و رهبانیت و گوشه‌گیری و عبادت را موجب رضای خدا و رضای مسیح می‌داند و می‌گوید: "هر لبخندی باعث یک اخم در چهره مسیح است".

بنابراین (وقتی که) بینش مذهبی آخرت‌گراست - مثل کاتولیک - تمدن مادی منحط است، (مثل) اسپانیا و ایتالیا. (و وقتی که) بینش مذهبی دنیاگرا و تمدن ساز است، تمدن مادی در اوج است، (مثل) آمریکا و آلمان. بین این دو چه رابطه‌ایست؟ او می‌گوید که علت اساسی این است که اول اینها - آمریکا و آلمان - پروتستان شدند و تمدن مادی در ایشان رشد پیدا کرد، اما در اسپانیا و ایتالیا، که همان تمدن کاتولیک را نگاه داشتند، تمدن

مادی هم به وجود نیامد. اما مارکسیسم چه می گوید؟ برخلافِ ماکس وبر، مارکسیسم می گوید، نه، اول بورژوازی، که طبقهٔ تمدن ساز و دنیاگراست، رشد پیدا کرد و بعد پروتستان را به وجود آورد. من می گویم هر دو درست می گویند، یا هیچ کدام درست نمی گویند. پروتستان که یک بینش مذهبی است، و بورژوازی که یک طبقهٔ اجتماعی - اقتصادی است، دو پدیده هستند و رابطهٔ بین این دو علت و معلولی است؛ یعنی تمدن صنعتی وقتی پیش می رود، بورژوازی رشد پیدا می کند؛ بورژوازی که رشد پیدا می کند، اصولاً کاتولیک سست می شود و پروتستان قوی می گردد. مردم که پروتستان می شوند و از لحاظ دینی به کار و تولید و زندگی مادی وادار می شوند، کار و تولید و زندگی مادی رشد پیدا می کند و طبقهٔ بورژوازی را رشد می دهد. این است که بین اندیشه (یعنی انسان) و نظام مادی (یعنی نظام تولید اقتصادی) رابطهٔ علت و معلولی متقابل دائمی است؛ هر کدام، علت دیگری است در حالی که معلول دیگری است، و این رابطهٔ علت و معلولی دائماً و به طور متقابل وجود دارد.

اما این سوال ممکن است پیدا بشود که "کدام علت نیرومندتر است؟" در اینجا باید عرض کنم - همان طور که در پُلی کپی اش هم نوشته ام - که کدام علت نیرومندی است. در یک طرف انسان است؛ آگاهی و شعور انسان به صورت مذهبی، به صورت تکنیکی و به صورت علمی روی نظام اقتصادی تاثیر می گذارد؛ و بعد نظام اقتصادی که پیش می رود، روی نظام فکری و عقیدهٔ انسانی تاثیر می گذارد. اما این انسان، به میزانی که آگاهی علمی، خودآگاهی مذهبی، آگاهی تکنیکی و آگاهی اجتماعی بیشتری پیدا می کند، سهم بیشتری در تغییر نظام اجتماعی دارد، و به میزانی که پایین تر است، نظام اجتماعی و مادی در ساختمان او و در تغییر او سهم بیشتری دارد. اینست که می بینیم در جامعه‌های ابتدایی، وضع کار و نظام تولید مادی شان است که انسان‌ها را می سازد؛ (مثلاً) آن انسانی که دهقان است، بعد که کارگر می شود - نظام اقتصادی و تولیدی اش تغییر می کند - خودش هم عوض می شود؛ ما یک دهقان را از ده به شهر می آوریم و او را کارگر می کنیم، بعد می بینیم طرز فکرش فرق می کند، تیپ اش فرق می کند، زندگی اش فرق می کند، همه چیزش فرق می کند. این فرق کردن‌ها همه معلول تغییر نظام اقتصادی اش است.

اما همین انسان، امروز که آگاهی اجتماعی پیدا می کند، می تواند به عنوان یک علت وارد جبر تاریخ و نظام اقتصادی اش بشود و نظام اقتصادی را

عوض کند. اینست که به قول یاسپرس "انسان ساخته شده محیط، کم کم به انسان سازنده محیط تبدیل می شود" چطور؟ در طبیعت، انسان ها ساخته طبیعت بوده اند: آن کسی که در کویر زندگی می کرد، آب و هوای کویری رویش اثر می گذاشت و آنکه کنار دریا (زندگی می کرد) آب و هوای کنار دریا (رویش اثر می گذاشت). (انسان) زاینده و ساخته طبیعت مادی بود. اما امروز، انسانی که تکنیک - تکنیک کشاورزی، تکنیک صنعتی - دارد، در کویر شرایط اقلیمی بحری درست می کند، یک شهر عظیم صنعت و ماشین و تولید و تصفیه مادی درست می کند؛ در آن محیط دیگر آثار کویر، روی انسان به حداقل ضعف اش می رسد. اینجاست که این شهر، این محیط و این طبیعت تازه را انسان ساخته، در صورتی که در گذشته، طبیعت بود که انسان ناآگاه را می ساخت: انسان کوهستانی، انسان کویری، انسان دریایی، انسانی شهری، انسان دهاتی. شهر و ده و کویر و روستا بود که او را می ساخت.

در مسائل اجتماعی هم همین طور است: به میزانی که انسان خود آگاهی اجتماعی پیدا می کند، جامعه اش را می شناسد، و روابط اقتصادی را می شناسد. نظام طبقاتی را می شناسد، اثر تولید را در انسان می شناسد، و اثر ابزار تولید را در فرد می شناسد، می تواند تمام آن علت را، همه آن قوانین مادی اجتماعی را - که به درستی هم می گوید که "فلسفه علمی" است - در اختیار خود قرار بدهد، عوض کند، استخدام کند و نظام ایده آل خودش را بر نظام اجتماعی تحمیل کند. چنان که جامعه های امروز در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین نمونه های فراوان داده اند که علی رغم نظام اجتماعی خودشان، که نظام دیگری را باید منتظر باشد، انسان ها نظام دیگری را ساختند و بر جامعه شان تحمیل کردند. مثلاً در جامعه ای در آفریقا، که در دوره گله داری و دوره فئودالیته است، باید طبق قانون این جامعه شناسی مادی، این نظام فئودالیته تبدیل به نظام بورژوازی شود، بورژوازی رشد کند و حاکم شود، بعد بورژوازی صنعتی شود، سرمایه داری به وجود بیاید، سرمایه داری صنعتی رشد کند، طبقه سرمایه دار صنعتی به وجود بیاید؛ بعد آنتی تزش طبقه پرولتاریای صنعتی به وجود بیاید، طبقه پرولتاریای صنعتی رشد پیدا کند، فشرده شود، تضاد پیدا کند، جنگ دیالکتیکی بین طبقه پرولتاریای صنعتی و سرمایه دار صنعتی به وجود بیاید، اینها دائماً رشدشان بیشتر شود و آنها (سرمایه دارها) کمیت شان کمتر شود تا (نظام را) منفجر کنند و بعد طبقه پرولتاریا روی کار بیاید و صنعت و سرمایه از فرد گرفته شود و در اختیار جامعه قرار بگیرد. کی؟ آن موقع؛ بعد می بینیم جامعه هایی از همان ایل فئودالیته و حتی (وقتی که) فئودالیته

هنوز به وجود نیامده، و اینها هنوز ماشین ندارند، هنوز سرمایه داری ندارند و بورژوازی ندارند، جَست زده‌اند و با همان نظام اجتماعی - آغاز دورهٔ فئودالیته که هنوز به فئودالیته نرسیده - نظام بعد از سرمایه داری را ساخته‌اند و بر جامعه‌شان، که در مرحلهٔ قبل از فئودالیته است، تحمیل کرده‌اند. این نشان می‌دهد که انسان، وقتی که آگاه است، به عنوان "علت" وارد تاریخ می‌شود، انسان به عنوان علت وارد نظام اقتصادی و اجتماعی‌اش می‌شود، بنابراین سوال اینست که: "عامل تحولات اجتماعی انسان است، یا اقتصاد است؟" می‌بینیم که ساده جواب دادن به هیچ کدام از این سوالات، درست نیست. جواب، این اندازه پیچیده است. روشن شد که چه می‌خواهیم بگوییم؟ خواهش می‌کنم که اگر روشن نیست یا ابهامی دارد، باز بفرمایید تا توضیح بدهم.

۱. اگر نمایشنامه "دیکته و زاویه" از آقای ساعدی را دیده باشید، دیکته مطرح است، منتهی بعضی‌ها معلم دیکته هستند و متون قدیمه را دیکته می‌کنند، بعضی‌ها معلم دیکته (هستند و) متون جدید را دیکته می‌کنند!

۲. (سیدرضی) شیعی است. یک ضد مذهبی از یک مرجع بزرگ دین (این گونه تجلیل می‌کند). ببینید روابط فکری بین قطب‌های متضاد تا چه حد بوده، و ببینید که وقتی صمیمیت علمی و اعتقادی در هر دو طرف باشد، رابطه آدمی که از لحاظ اعتقادی هیچ مبنای مذهبی را معتقد نیست و کسی که اصولاً بزرگ‌ترین مظهر و مرجع مذهبی است، رابطه‌ای انسانی است.

۳. در هر موردی، اما موارد محدود به درس، یا نوشته من یا یکی از گفته‌های من که در اینجا مطرح کردم، باشد. یک محدودیت

دیگر هم قائل می‌شوم، که آن محدودیت زائیده محدودیت خود من است، نه شما، و آن اینکه باز در دایره محدود تخصص من باشد، یا مسائلی باشد که من بلد باشم، مثلاً مسائل مربوط به چیزهای فقهی، مسائل فقهی، مسائل کلامی، مسائل اصولی، مسائل فلسفی و... نباشد؛ برای اینکه من در این رشته‌ها تخصص ندارم.

۴. رجوع شود به درس اول تاریخ ادیان، مجموعه آثار ۱۴ ("دفتر").

۵. در همین فیلم که همین جا دادند، یا در داستان، دیدیم، بعد به صورت کتاب هم درآمد و بعد لابد در تاریخ‌ها هم خواندید.